

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

۱۹ مارچ ۲۰۰۹

از شاعره مبتکر و با احساس افغان، خانم آصفه جان خلیل مسعودی جهانی سپاس که با ارسال پارچه ای قشنگ، روح و روان ما را نوازش دادند. دیری بود، که از ایشان تحفه ای نداشتیم، ولی حالا می بینیم که با تقدیم اثری ناب، جداً جبران مافات نموده اند. ذوقشان سرشار و بر طبعشان برکت.

با تقدیم محبت
اداره پورتال

آصفه خلیل مسعودی

۱۹ مارچ ۲۰۰۹ هالند

شهنشاه

خواب دیدم

بعد یک عمر دراز

خواب دیدم تره ای محرم راز

که تو با عجز و نیاز

بسی با سوز و گداز

شده با هجر و فراقم دمساز

همچو پروانه به دور شمع رخسار منی، در پرواز

و من از کوتل رویای غرور آفر لجبازی پر شیب و فراز

شده در عشوه و ناز

که تو آهنگِ غم و غصه هجرانِ مرا کرده ای ساز

اشک ریزان ، بغلِ مهر و محبت ، طرفم کرده ای باز

گهی با سردیِ آه و گهی با زردیِ رنگی همراز

گهی با عجز و نیاز

گهی با سوز و گداز

بعدِ یک عمرِ دراز

آرزویِ مه را دیدنِ داری

حرفِ ناگفته شنیدنِ داری

دلِ امید به هر لحظه تبیینِ داری

پیِ دیدار به هر گوشه دویدنِ داری

غوره های دلِ افسرده کفیدنِ داری

الفِ قامتِ سروِ خوده ، چون دال خمیدنِ داری

آه سردِ تو و آن چهره زردت به خدا

همچو سیماب مرا آب نمود

خانه صبرِ خرابِ مره ، برباد نمود

تو ، شهنشاهِ منی

آن زمانی که ز تو قهر نموده به دیارِ دگری

ترکِ کاشانه و از شهر و دیارت کردم

به دیارانِ دگر

خیلی دور ،

دورِ دور ،

تک و تنها رفتم

یکه و بیکس و بی یار و رفیق

که نه یک همدم و نه مونس و همراز شفیق
با دل خسته و بشکسته و افسرده و زار
همچو دیوانه زنجیر شکن
که به صحرای جنون سرزده و ترک نموده همه را
تک و تنها
به دیاران دگر
چو گل زرد خزان دیده که پرپر شده افتاده زمین
زیر پای کس و ناکس
یا که چون غنچه نشگفته فنا گشته و نابود شده
آری آری آنزمانی که ز تو قهر نمودم
گفته بودم بخدا ، هیچ نگیرم خبرت
نه پیامی و ، نه خطی بفرستم
بیخبر از همه و ، دور شوم از همگان

لیک

خواب دیدم که تو در فکر منی
بعد یک عمر دراز
باورم شد که مرا میخواهی
آرزوی مره دیدن داری
حرف ناگفته شنیدن داری
دل امید ، به هر لحظه تپیدن داری
پی دیدار به هر گوشه دویدن داری
غوره های دل افسره کفیدن داری
الف قامت سرو خوده چون دال خمیدن داری
کلک حسرت ز فراق من غمدیده گزیدن داری

اشکِ خونین ، ز چشمانِ خمار آلودت
بهر دیدار من هر لحظه چکیدن داری
تو ، شهنشاهِ منی
بخدا خیلی پشیمان شده دل خون شدم
سر به صحرا زده مجنون شدم
گرچه قهر از تو و از خانه و کاشانه و از شهر و دیارت بودم
دست و پایم لرزید
سنگِ دل آب شد و ، خون به رگهای محبت بدوید
گُهرِ اشک به دامن غلتید
آه سردی به گلو طوفان کرد
موی ها ، راست شدی در بدنم
جگرم آب شد و سینه غمدیده من گشت کباب
همچو سیماب مفاصل شد آب
دست بردم به گریبان و دریدم چو قطاب
تا به دامن به شتاب
هرطرف ، ناله کنان
اشکِ حسرت ریزان
مُشتِ نفرت به سر و صورتِ خود کوبیدم
هست و بودم ، همه را سوزیدم
گاه موهای پریشان شده را کنده به فریاد شدم
گاه چون ابرِ بهاری
سیل از چشمِ ضریرم جاری
تا که از روی وفا داری و از صدق و صفا
دمِ راهِ توره در کوچه و پسکوچه دل

بسی آب پاشی کده با مژه می رویدم

کاش می شد که شهنشاہ جهان

بهر تسخیر دلم می آمد

تا

به پذیرانیش آمادہ هر گونه

فداکاری و از خود گذری ها شده ،

هست و بودم همه را ،

نیز فدا میکردم

حتا !

سر و جان و دل و دین و همه را

یکسره قربان کده می بازیدم

آری آری به خدا

ولی اکنون

افسوس

صد افسوس که بیدار شدم

تو نبودی

من تنها و همان بستر و بالین فراق

من تنها و همان غصه و درد و غم هجران

من تنها و همان سوز و گداز

با دل خسته و بشکسته و افسرده و زار

همچو دیوانه زنجیر شکن

که به صحرای وفا در پی لیلای خود است

که ز دشت و دمن و صخره و کوه

ز بیابان و ز طوفان و ز باد و باران

ز بهار و ز زمستان و خزان

ز گل و لاله و برگِ پائیز

ز صفا و ز وفای همه موجودات

ز زمین و ز سما و ز شمال و ز جنوب

شرق و از غرب و ز هر کائنِ عالم به خدا

ز خداوند

ز خداوندِ خدایی که کریم است و رحیم

جست و جویِ توره بنموده

بالآخر به حضورت حاضر

با دلِ پُر ز امیدِ دیدار ...

حال من آمده ام

آمده ام یکه و تنها

از دور ترین

که به دیدار مشرف گردم

حال ای سرورِ من

بِنِگَر بنده حضورت حاضر

بِنِگَر اینکه همان گمشده ات یافت شده

به دیارِ تو و بر زادگهش بر گشته

به درِ قصرِ شهنشاهیِ تو ایستاده

تو کجایی ، تو کجایی و چرا؟

مره پرسان نکُنئی

من که از دور ترین آمده ام دیدنِ تو

بعدِ یک عمرِ دراز

تو کجایی ، تو کجایی و چرا؟

مره پُرسان نکنی

زخمهای دل بیچاره و افسرده ره درمان نکنی

بهر چه آمدی در خواب من و در دل آزردۀ من

شورشِ خلق نموده مره دیوانه کدی

حال من آمده ام

تو کجایی

که منم منتظرِ اذنِ حضور

شاید از بخت بد و شوری طالع به خطا آمده ام

نی نی

این همان قصری که من زاده شدم

کودکی را سپری کرده ام اینجا به خدا

خاطرات خوش دارم من ازینجا به خدا

ز در و سقف و ز دیوار و زمینش

آری آری به خدا

این همان تصویر است

این منم ، من

همان بلبلکِ کوچکِ نازدانه تو

یادم آمد به خدا

این منم ، من ،

که بودم

نور امید همه خرد و بزرگِ فامیل

چون چراغِ منزل

همچو مهتابِ شب چارده پرتو افشان

نور افشان و بسی تابنده

که ز نور رخ و از نار محبت به خدا

همه چیز و همه جا را

بهترین جنتِ فرسِ برینی که

پر از مهر و پر از صلح و صفا ،

ساخته بودم به همه

لیک افسوس که این قصر

چو مخروبه شده خاموش است

همه جا خاموش است

ساکت و سرد و خموش

چه سکوتی که ازان می ترسم

همه جا خاموشیست

چه شد آن مرهمِ زخمِ دلِ پُر سوز و گداز

که تدابیرِ حکیمانۀ او

چون مسیحای شفا بود و حَلِّ مشکها

چه شد آن نغمه و ساز

چه شد آن دستِ سخا

که همیشه سرِ اطفالِ یتیم سایه شده

مهرِ پدر می بخشید

چه شد آن قلبِ رَوُوفی که پناه بود ،

به هر بی سر و سامان و به هر بیوه زنی

چه شد آن شوکتِ تو

آن جلالی که درین قصر ، ترا بود چه شد

تو کجایی ،

این منم ، من

آن دل‌بندِ عزیزِ تو و آن دخترکِ کوچک و نازدانهٔ تو

بِنگر برگشتم

انتظارِ توره دیدن دارم

حرفِ ناگفته ز لب‌هاش شنیدن دارم

دلِ امید به هر لحظه تپیدن دارم

بهر دیدار به هر گوشه دویدن دارم

غوره‌های دلِ افسرده کفیدن دارم

الفِ قامتِ سروِ خوده چون دال ، خمیدن دارم

تو کجایی

بِنگر برگشته

این جگر گوشهٔ تو

تو بیا و نظرِ لُطف به سویم افگن

تو کجایی ، تو کجایی

که منم تشنهٔ مهرِ پدری

به خیالم که ز من قهری هنوز

شاید هنوز

تو نمی‌خواهی

تو نمی‌خواهی ببینی مره

آه به خدا قهری ز من

ای خدا

ای خداوندِ خدا

چه شد آن شاه و شه‌نشاہِ دلم

پس چرا آمده در خواب و مرا بی سر و سامان کرده

مره در قصر و درین حصنِ حصین ، خواسته دیوانه نمود

آه آه

ای خدا

ای خداوندِ خدا

آن شهنشاه ، چه شد

به کجا رفته و پنهان شده است

من که دلبنده و یم

من جگر گوشه او

او چه شد

به کجا رفته و پنهان شده او

کُرسی و تختِ شهنشاهیش اندر نظرم جلوه خالی دارد

آن شهنشاه کجاست

ز چه رو نیست به قصرِ خود و بر تختِ شهنشاهی خود

آمدم تا که به آغوشِ محبت هایش

لحظه ای سر بنهم

لحظه ای از همه غمهای جهان دور شده آرام کنم

عطرِ آغوشش را

به مشام بکشم

او شهنشاهِ منست

آه ، چقدر خاموشیست

خاموشی

می ندانم که چرا

مرغِ دل میلِ پریدن دارد

باز از خانه و کاشانه رمیدن دارد

یا که پیغامِ بدی از در و دیوار شنیدن دارد

فصلِ پائیز و شتا ، زود رسیدن دارد
قامتِ سروِ روانِ همه خوشبختی ها
به خیالم که خمیدن دارد
همچو مجنون به صحرای جنون
پشتِ لیلای دویدن دارد
یا زلیخا که به خلوتگه راز
دامنِ یوسفِ احساس ، دریدن دارد
یا چو فرهاد که با تیشه شوق
به جگر ، ضربه شیرین رسیدن دارد
آه ، او شهنشاهِ منست
مرغِ دلِ میلِ پریدن دارد
باز از خانه و کاشانه رمیدن دارد
یا که پیغامِ بدی از در و دیوار شنیدن دارد
اشک از دیده چو باران ، چکیدن دارد
آه او شهنشاهِ منست....
حال من منتظرم
تا بدانم به کجا رفته شهنشاهِ دلم
انتظارش هستم
به همان باغچه داخلیِ قصرِ وفا
به سرِ سبزه صحنِ چمنش
زیرِ گلهای درختِ نارنج
شاید از عطرِ دلاویز گلِ نارنج ها
او ره پیداش کنم
او که دایم گلِ نارنج به گیسوی شکن در شکنم

با همان دستِ پر از عاطفه و احساسش
ز وفا و ز صفا پیچیده
غرقِ عطرِ گلِ نارنجِ محبت میگرد
او ره پیداش کنم
گوشِ من منتظرِ پیغامش
شایدم عطر ، پیامش برساند به مشام
یا حقیقی که ز برگِ گلِ نارنج بلند ست ، پیامش شنوم
آه من منتظرم
منتظرم
منتظر....
بخیالم که کسی رنجه به در کوفتنِ دل دارد
تک تکی میشنوم
آری آری به خدا
تک تکی میشنوم
حال ، دربِ دلکم باز شد و
لحنِ ملیحی ز مسیحای وصالش به منت میگوید
تو که هستی و چه میخواهی ز ما
بهرِ چه ناله و فریاد کنان ، گریه و زاری داری
بهرِ چه مینالی
اگرت میل به دیدارِ شهنشاه داری
لطف فرموده بیا بامن و خاموش بمان
ولی هر گز ننمائی جَزَع و نه فَرَعی
صبر کن ، حوصله دار
تا که آن قصر و شهنشاه ترا

به تو بنمایانم

چند قدم پیشترک رفته و ایستاد و به من گفت !

این قصرِ شهنشاهِ تو است

و شهنشاهِ تو خوابیده در آن تا به ابد

حال یک خیر دعائی به حقش باید کرد

منِ وحشت زده حیران شده کردم نظری

دیدم آنجا که نبود قصر و ، ولی **مقبره** بود

به سرش ، لوحه سنگی که نوشتند چنین

(إِنَّا لِلّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ)

زیر آن اسمِ شهنشاهِ مرا ، با دو سه سطری نوشتند ، فقط .

لرزه بر جانِ من افتاد و نشد باورِ من

که شهنشاهِ من آنجا

تک و تنها

به دلِ خاکِ سیه خوابیده

گفتم ای وای شهنشاه من

ای قبله و ای کعبه من

پدرِ غمکش و غم‌دیده نادیده مرا

مره تنها ، گذاریده و رفتی

سینه ام پاره و پر داغ نمودی و مرا سوزیدی

حال دیدارِ من و تو به قیامت

ولی یک خواهشی دارم ز حضورت ،

ای شهنشاهِ دلم

که تو از «آصفه» این برگِ ناچیز خزان دیده احساسش را

به حضورت بپذیر

به حضورت بپذیر ای شهنشاهِ دلم
